

ننگه

بدبینی عقل، خوش‌بینی اراده

«چوپک» و داستان «زائری تنها»

نادر شهریوری (مدقی)

■ «باز مورچه‌ها به لاشه‌ غش کرده سوسک برگشتند و آن را گاز زدند و رو خاک کشیدند، دوباره با هم جنگشان شد و سخت به هم افتادند و بیچ و تاب خوردند و بعد یکی از آنها راست ایستاد و تندی افتاد و آن مورچه دیگر چرخ تندی زد و رفت سراغ سوسک و آن مورچه که افتاده بود رو زمین تو خودش می‌پیچید. و آن مورچه دیگر سوسک را رو زمین می کشید و می‌برد.»^(۱)

زائر محمد با نگاه کردن به جنگ مورچه‌ها برای تصرف لاشه غش کرده سوسک شرایط خودش را نیز مثل مورچه‌ها بحرانی می‌بیند. داستان تنگسیر از آنجا شروع می‌شود که کریم حاج‌حمزه متوجه می‌شود که زائر محمد، هزار تومان پول دارد. او برای به جنگ آوردن پول زائر محمد تصمیم می‌گیرد که او را به معامله‌ای صوری فرا خواند. در این ماجرا سه نفر دیگر از جمله آقا علی کچل و کیل زائر محمد با کریم حاج‌حمزه، تبانی می‌کنند تا زائر محمد را مجاب به دادن پول کنند.

در داستان‌های «صادق هدایت» اگر چه قهرمانی وجود ندارد ولی گاه گاهی روشنفکران و متفکران در داستان‌هایش جایگاهی مرکزی می‌یابند اما در چوپک، قهرمان از صحنه داستان حذف می‌شود و به جای آن آدم‌هایی مثل دوره‌گردها، کارگراها، کفتربازها، ولگردها، روسپی‌ها و پهلوی‌های مال‌دوست قنار می‌گیرند. تنها استثناء چوپک؛ رمان تنگسیر است که در آن به جای صدقهرمان، قهرمان ظهور پیدا می‌کند زیرا مبارزه زائر محمد برای بازپس گرفتن پولش که در نهایت منجر به کشتن چهار نفر می‌شود به ناگزیر حل و هوایی قهرمانانه می‌یابد. زائر محمد همچون قیصر مسعود کیمیایی از این که پلیس و دادگاه‌ها به اتفاقی که برایش افتاده رسیدگی کنند نامید می‌شود، بنابراین تصمیم می‌گیرد که شخصا وارد عمل شده و خود جزای دزدان را بدهد اما واضح است که عمل فردی نه‌اینها به نتیجه‌ای نمی‌رسد جز آنکه فرد را تسلی دهد.

مبارزه فردی زائر محمد اما شباهتی به تلاش‌ای سانتیاگو قهرمان داستان پیرمرد و دریا – همانکرمینگوی – دارد. سانتیاگو ماهیگیر پیر نیز ۴۸ روز است که صیدی نگرفته، او تنهایی به دریا می‌زند تا کاری کند. دریا، کوسه‌ها و ماهی‌ها هر کدام حتی به تنهایی نیرومندتر از سانتیاگو هستند. سانتیاگو نیز می‌تواند نیرومند باشد به این شرط که خودش را باور داشته باشد، اما برای آنکه این باور به وجود آید لازم آن است تا نیروها، حول نقطه‌ای متمرکز شوند. مهم آن نیست که سانتیاگو در مقایسه با کوسه‌ها و دریا قوی‌است، کمتر قوی‌اگر تا نهایت پیش برود به اندازه قوی، قوی خواهد شد، در اینجا ما با اندازه‌گیری نیرو، میان انسان‌ها مواجه هستیم که آن را در اندازه‌گیری میان غیرانسان‌ها لحاظ نمی‌کنیم، منظور ظرفیت، قدرت روحی و کنش‌گری‌ای است که یک نیروی انسانی می‌تواند آن را در میدان آنتاگونیسیم نیروها علیه رقیب اعمال کند. ظرفیت، قدرت روحی و کنش‌گری از ویژگی‌های کیفی است که تنها در میدان انسانی عمل می‌کند. بنابراین کمیت نیروها در این میدان کاملا نسبی است زیرا آنچه اهمیت دارد کیفیت نیروهاست «نیروها را نمی‌توانیم کمیت کنیم، مگر این که نخست کیفیتشان، یعنی کنش‌گر یا واکنش‌گر بودن‌شان را در نظر بگیریم و سپس قرابت این کیفیت را با قطب متناظر خواست توان – قدرت – یعنی آری‌کو یا نه‌گو بودن نیرو و سرانجام تفاوت ظرفیت کیفی‌ای که نیرو متناسب باقرانش در این یا آن لحظه از بسطش عرضه می‌کند.»^(۲)مگر قوی اگر تا نهایت پیش برود به اندازه قوی، قوی خواهد شد، به شرط آنکه نیرویش را بسط دهد. «بسط نیرو» آن مقوله نیچه‌ای است که دلووز به مثابه کنش‌گری بر آن تاکید می‌کند. این بسط نیرو هم در رمان «پیرمرد و دریا» و هم در رمان «تنگسیر» تجلی می‌یابد زیرا هم سانتیاگو و هم زائر محمد به عنوان افرادی «کم‌تر قوی» راه خود را تا نهایت پیش می‌برند.

وقتی سانتیاگو به خانه‌باز می‌گردد به رغم آنکه کوسه‌ها صید را از دست‌اش ربوده‌اند شاد است، او سرخوش به خانه‌باز می‌گردد، می‌خواهد تا خواب روزهای شاد را ببیند. در تنگسیر نیز داستان همین‌گونه اوج و فروود می‌گیرد. در اوج نقطه اوج یا همان بسط نیرو مصادف با نقطه پایان داستان می‌شود. زائر محمد پس از قبض نیرو در درون و سپس بسط و تخلیه آن در بیرون، کار را با انتقام از چهار نفری که پول‌اش را خورده‌اند به انجام برساند تا چوپک نیز داستان را با رقص بلم به پایان برساند «نهر با یک کبسان است که تو دستش بود تو بلم رفت و خترو را بالا کشید یکی از تنگسیرها بند بلم را از نخلی که آن را مهار کرده بود باز کرد و زائر محمد و پسرش تو بلم بودند و شهرو بند را تو بلم کشید و تفنگچی‌ها و تنگسیرها کنار ساحل صف بسته بودند... پارتو دل آب غوطه خورد و بلم یله شد و رقصید و پس رفت و آب شکاف برداشت و تو بیابان و تخلصان و تو گوش محمد و شهرو همه‌همه پیچید. خدانه‌گار.»^(۳)

پی‌نوشت‌ها:

۱ و ۲) تنگسیر صادق چوپک

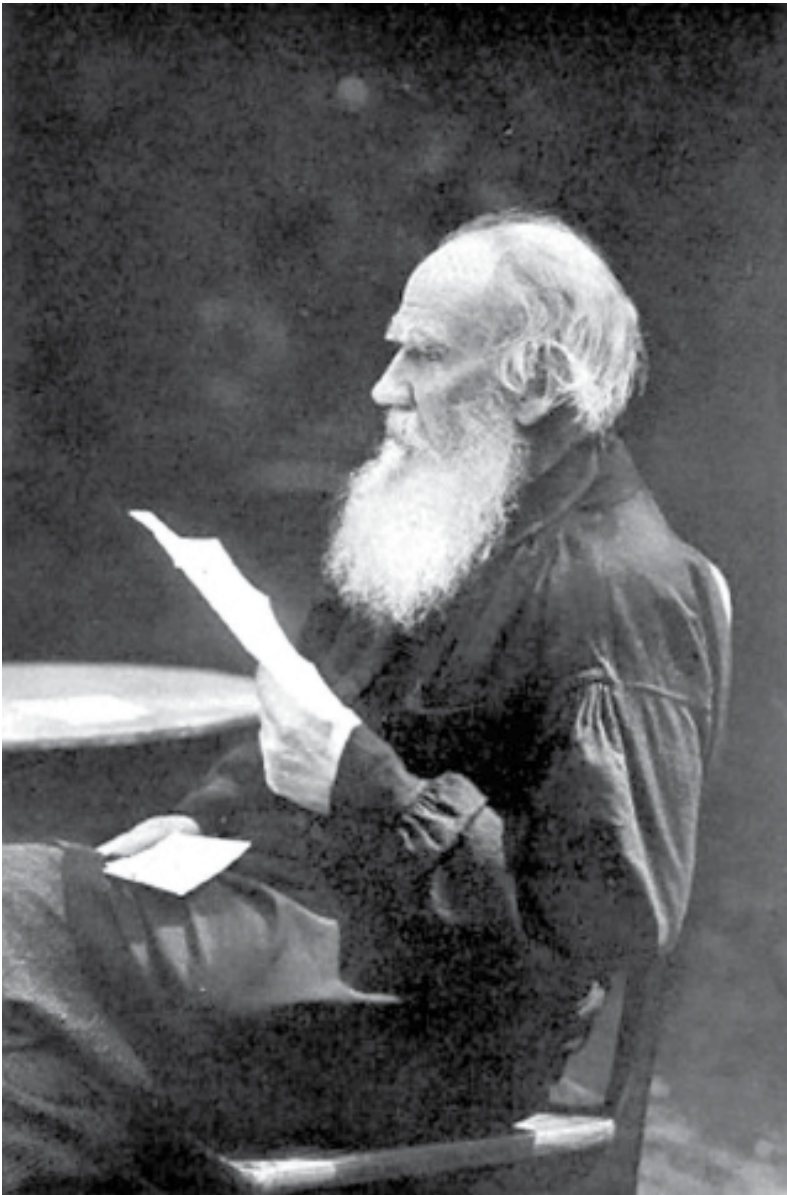
۲) نیچه و فلسفه دلووز ص ۱۱۶

«لغت سانتیاگو به اسپانیایی به معنای زائر – قدیس – است

مقاله‌ای از «ژاک رانسیر» درباره «جنگ و صلح»

در میدان نبرد: تالستوی، ادبیات، تاریخ

ترجمه: پویا رفویی



به زعم تالستوی، انبثایی از روایت‌ها، نامه‌ها و گزارش‌های شاهدان عینی از جانب کسانی است که در این جناح یا آن جناح، یکی از آن خردم‌خداهایی را از سر گذرانده‌اند که از اشکال درهم‌تپیده و پیش‌بینی‌ناپذیر آن با نام «جنگ» مراد می‌شود. ادبیات از زمان و مکان خاص خود برخوردار است. حضور محلی بازیگرانی که در فلان یورش، عقب‌گرد یا شیخون مشخص شرکت می‌کنند، حقیقت خاص خودش را داراست؛ حقیقتی برآمده از آدم‌های بی‌نام و نشانی که کثرت کنش‌های به‌هم‌آمیخته‌شان به رخداد شکل داده است. در صفا با روایت همه‌جانبه استراتژیست‌ها، که دانش مورخان را دوباره نقل می‌کنند، در تاروپود دانسته‌ها و ناندانسته‌ها شاهدهان، کنش ناخودگاه افراد و قانون ناخودآگاهی که به آنها ضمیمه می‌شود، ادبیات حقیقت خود را محک می‌زند.

این تضاد میان تاریخ آدم‌های بزرگ و رخدادها، یکی مکتوب‌مبشپان قدرت‌های مستقر و دیگری تاریخ توده‌ها، مکتوبی با به کارگیری شرح حال شاهدان عینی از کردار مردان بزرگ را ندلوم می‌بخشد، در نظر ناظر باریکبین درست به کمک تعبیر می‌شود. مردان بزرگ تاریخ را نمی‌سازند ناپلئون خوهان نبرد روسیه نبود. در نهایت، آنچه او می‌خواست باشد بازگردانی خرده‌تصمیم‌های ناچیزی بود که بر رق و فق امور می‌انجامید و قشون فرانسه را یکسره به مسکو گسیل می‌داشت. روس‌ها هم عقب‌نشینی در برابر او را نبرگزیند. در هر یک از جنگ‌ها، پیش‌بینی‌ها و نقشه‌ها منسوخ می‌شوند و در تار و پود کلاف کنش‌ها و واکنش‌هایی ناچیز به شکست می‌انجامند. یکایک آنها، حاکی از این است که از عهدهٔ آنهایی که پیش‌بینی می‌کنند و فرمان می‌دهند، به جز پیش‌بینی و نقشه کشیدن هیچ نرمی‌آید. آن هم کنش‌هایی که اهدافشان فی‌نفسه است و فقط از جنبه‌هایی حائشی‌ای در زمینه تأثیر می‌گذارند. این توده‌ها هستند که کنش بالفعل نشان می‌دهند و دقیقاً به این دلیل چنین می‌کنند که به خودشان اجازه نمی‌دهند با تعیین به‌گونه اهداف و استراتژی‌ها گنج بشوند. آنچه آن به قوانین تاریخ مراد می‌کنیم، منتج از رابطه میان این مجموعه‌های درهم‌تپیده و نامهمگون کنش‌هاست- و این چیزی است که محاسبات انسانی نمی‌تواند کنترلش کند.

زیبایی‌شناسانی که به صفا آریسی چنین اظهارنظرهایی خرده می‌گیرند از یک منظر بر خطا هستند. این «فلسفه تاریخ» برخلاف نظر ایشان، وصله ناجوری نیست که با بی‌مالاتی بر اندام آثار داستانی و هنر ادبیات بخورد. در کشاکش میان تاریخ مردان بزرگ و تاریخ توده‌ها، ادبیات عملاً از خودش سخن می‌گوید. عملاً در قبال ادبیات، این نظرگاه عجیب و غریبی است که رمان، نظر‌گاه مورخان را به آزمون می‌طلبد. به محض خاتمه جنگ، مورخان بلااستثنا به بازبینی‌های آن می‌پردازند. برای نیل به چنین منظوری، ایشان اسناد خود را دارند- طرح‌های استراتژیست‌ها، جنگی رویی را وصف می‌کنند، همانی که در سرشان بوده و هیچ وقت اتفاق نیفتاده؛ و گزارش‌های افسرانی که پس از رخداد، واقعیات حقیقی جنگ را از نو به زبان استراتژی ترجمه می‌کنند و متعاقب آن روایت رسمی تکمیل می‌شود. هیچ جای شگفتی نیست که وحدت کنش و طرح جفت‌وجور

دلایلش این است که در تاریخ‌هایی که از شخصیت‌های بزرگ و رخدادهایی سخت و بهم‌پیوسته‌تقریر می‌شود، ادبیات به درستی گذشته خود را باز می‌شناساند؛ نظام سلسله‌مراتبی بازنمایی‌های مکتوب، مردی با اهدافی عظیم که محملش برای غلبه به آنها ادواتی مهیب است، گذشته از اینکه کنش‌های بزرگ در هزارهزار ریزجش تصادفی مضمحل می‌شوند، فعالیت و انفعال نیز به نقطه‌ای می‌رسند که نمی‌شود یکی را از دیگری تشخیص داد. اینجاست که پی‌بر، با سر و

ریختی شهری، نبرد بورودنیو را تماشا می‌کند: «پووف! ناگهان توپ گرد و غلیظی از دود بلند می‌شود، شلیکی با برق برقی از فام‌های شبیری، خاکستری و ارغوانی، پشت‌بندش چند ثانیه بعدتر «بوم» ی ناگزیر.

«پووف- پووف!» این دفعه دو ایر از دود، گلاویز و پیچان وسط زمین و آسمان «بوم- بوم» بزواکی که در حکم تاییدی بر آن چیزی است که چشم‌ها دیده‌اند.

می‌توان گفت که اینها چشم‌انداز ناظر و زیبایی‌شناسی است که جنگ را به آتش‌بازی دگرگون می‌کند. اما توجه به صدای رگبارها، آذرخش انفجارها و بوی باروت است که شهروند از طریق آنها جنگ را به نمایشی بدل می‌کند که به یورش جنون‌آمیز نیکلای رستوف یا برادرش پتیا کوچولو به طرف خط آتش منجر می‌شود. در واقع این همان برابری کنش و بی‌کنشی است که بر سیمای کوتوزوف نقش بسته؛ سیمای استراتژیستی ضداستراتژی؛ مردی که با تحقیر نقشه‌ها و با توسل به یخت و کردار توده‌ها، با تن سپردن به نیروی واقعی پیش‌برنده تاریخ، جنگ را می‌برد. با جنبشی بطنی و سازش‌ناپذیر، قدرت انتقافی شگفت‌آوری از راه می‌رسد و خود را بر پس‌زمینه تحمیل می‌کند: انتلافی برآمده از مردانی اهل تامل (کوتوزوف، ژنرال خواب و تفکر، پی‌بر، شهروندی رویابین) و دردمانی فقیر (رفقای پی‌بر در زندانی باسربازهایی که در اردوگاه موقتی‌شان از این جهانگرد عجیب و غریب پذیرایی می‌کنند).

زندگی خصوصی شخصیت‌های رمان به سیاق تقدیر نظامی جمعیت‌ها تابع همین قانون است. طرح‌های عظیم شاهزاده آندره یا توطئه‌های ناچیز خانواده کوکرن مثل شوق کودتانه پتیا رستوف به جنگ یا خیالات ناپلئون کبیر در غبار گم می‌شوند. این پی‌بر، مصداق فردی بی‌کنش است که با ناتاشای جسور، قلب ماهیت‌یافته به همسر و مادری نمونه، ازدواج می‌کند و در کنار این زن زندگی خواب‌زده‌اش را با سرباز- کشاورز شریف، نیکلای رستوف و شاهزاده ماریای متعصب و ملال‌آور شریک می‌شود و از این هم بیشتر، در سیمای لوروشکا- قزاقی کارکشته، ناپلئون‌مایی بزرگ- بدیل خود را در هیات مردی مردمی، یعنی پلاتو خراتافیل باز می‌یابد، همان کسی که یکسره سر در کار انبوهی از فتوحات پیرامونی و سرودهایی است که حین خلق آنها فراموش‌شان می‌کند

هر یک از کلماتش، در یک از سکناش، جلوه‌ای بیرونی از فعالیت ناخودآگاهی‌بود که عبارت از زندگی‌اش بود و زندگی‌اش، همان‌طور که خودش می‌پنداشت، عاری از هر معنایی از زندگی شخصی بود. تنها معنایی که پیدا می‌کرد به صورت جزئی از همهی واحد بود که او خود هیچ‌گاه از حس آن دست نکشید.»

در اینجا تالستوی فقط به مجموع ساختن سیمای «مرد روسیه» نمی‌پردازد. از این‌ها گذشته، این ایدئال ادبیاتی است که تا مگر معنای داستان‌ها و رفتار شخصیت‌هایش را هارمونیک کند. آنها را به ضربه‌ایگ تند زندگی ناخودگاه تغییر داده است. با این همه روحیه حاکم بر داستان عاری از ایهام نیست. پی‌بر به چرخ خوردن میان املاک روستایی خاندان رستوف و پایتخت توطئه‌هایی ناچیز و رویاهای بزرگ ادامه می‌دهد و کتاب از دو پایان‌بندی برخوردار است. پیش از آنکه مخاطب با ۱۲ فصل موخره نظریه‌پردازانه‌ای روبه‌رو شود که از بهبودگی مردان بزرگ و پیروزی علت‌های درهم‌تپیده و سست‌عنصر تعجید می‌کند، رمان‌نویس حرف آخر را در دهان یکی از کودکانی می‌گذارد که حقیقت و رویا با هم از آن بیرون می‌ریزد- هیچ‌وقت نمی‌توانست نامیش.

او نیکلای کوچولو، پسر آندره بولگانسکی، مردی با افکاری بزرگ است. او حالا به صدای پی‌بر گوش می‌کند که از ضرورت ایجاد جامعه‌ای حرف می‌زند که مبتنی بر همبستگی مردم شریف در برابر انتلاف خشک مغزا و کلان‌های گرداگرد امپراتور است و بلافاصله آن را به سیاق پلوتارک تعبیر می‌کند که درمیزبان‌ی پیش معلمی فرانسوی خواندن کتابش را به او توصیه کرده بود: «هانسویس اسکولا دوستش را سوزاند. چرا باید با زندگی‌ام چنین معامله‌ای بکنم؟ می‌دانم که می‌خواهند تعلیمم بدهند. و من خویش را تعلیم خواهم داد. اما روزی فراغت حاصل خواهد آمد و من دستت به کار خواهم شد. و از خدا فقط یک چیز می‌خواهم و آن اینکه آنچه برای مردان بزرگ پلوتارک پیش آمده برای من نیز پیش بیاید و من آن خواهم کرد که ایشان کردند.»

در ادامه، تالستوی، با آزاد گذاشتن مخاطب برای تصور نیکلای، در مقام افسری دسامبربست که علیه قدرت خودکامگانه‌ها یا خاسته، در نمایش خود شکاف ایجاد می‌کند.

اگر تاریخ دانشگاهی، با اطلاعاتی که از ادبیات حاصل آمده، دگرگونی قهرمهای منفرد به پیکره‌هایی از قانونی جمعی را مینمای کار چهره می‌دهد، ادبیات، از جنبه‌ای دیگر، از تعارض میان تاملاتی ژرف در اینرسی جمعی و کنش افرادی قوام می‌یابد که در روای خود برای جهانی بهتر، هم برای خود و هم برای جمع، اصرار می‌ورزند.

امانه تاریخ کارهایی کارستان به سیاق پلوتارک، نه توده‌ها و نه آمار اجازه پیش‌بینی آینده را به ما نمی‌دهند و به این منوال، حکیم ادبیات پولیانها، به هیچ‌وجه نمی‌توانست پایان‌بندی جدیدی را تصور کند که حاکمان شوروی در ایام جنگ چلهی به داستانش حقنه می‌کردند. ۱۹۴۳ در قالب لیبرتوی الحاقی پروکوفیف در اپرای میهنی جنگ و صلح، داستان مثل قبل نه در املاک خاندان رستوف، بلکه بر صحنه عمومی پیروزی ملت بزرگ روسیه، قهرمانی جمعی، برآمده از رهبری قهرمان رستم می‌یابد. و آن «هورا» می‌مشهور که در اثر تالستوی، با قدرت‌تش، چهره به چهره دشمن، خود‌بزرگ‌بینی‌های استراتژی را نفی می‌کرد، در صحنه پایانی با سلام نظامی استراتژیست به خودش، باب روز شد. این فرمانده کوتوزوفی بود که در پشت چهره‌اش سبایه «پدر کوچک مردم» جا خوش کرد. قدرت اعمال‌شده به نام دانش تاریخ و توده‌ها ضرورتاً از پیوستگی نیروهایسی قوام می‌یابد که ادبیات، سرسختانه در پی از هم گسیختن آنهاست.

پاورقی

خواب آشفته دایی‌جان-۱۵

دورقاب‌چین‌ها

احمد غلامی



■ همه فکر می‌کردیم اگر سرهنگ قیامی به جلسه بیاید و از سلطنت‌طلب‌ها دفاع کند، دایی‌جان لحظه‌ای او را تحمل نمی‌کند و کار به صعا و عصاکی می‌کشد. به دایی‌جان گفتم از خبر بحث و مناظره بگذرد تا جلسه مسیر طبیعی خودش را برود. شیرین هم مایل نبود سرهنگ قیامی به خانه ما بیاید، می‌گفت این بسازی‌ای که راه انداختیم هر روز جتری‌تری می‌شود و بالاخر همه چیز شوخی شوخی از دست آدم درمی‌رود. با او مخالف نبودم، چون وقتی این کار را شروع کردیم بیش از هر چیز به فکر سرگرمی دایی‌جان بودیم که در همسایگی مرگ بود. شیرین زرتگی کرد و گفت: «فرنگیس خانم زودتر از بقیه بیاید.» او معتقد بود زن فضا را تلطیف می‌کنند. بعد سرهنگ قیامی و نوری همسایه آمدند. سرهنگ که با لباس نظامی آمده بود زیرچشمی نگاهی به دایی‌جان و فرنگیس خانم انداخت و رقیبا را برانداز کرد. حبیب‌اللهی و کلسکو هم وارد شدند. کاسکورسیده و نرسیده گفت: «جاویدشاه» سرهنگ که از تعجب چشم‌هایش گرگ شده بود، گفت: «پس اینجا خیلی هم تنها نیستیم.» حبیب‌اللهی گفت: «خیلی هم روی اون حساب باز نکنین.» دایی‌جان گفت: «مثل خودمونه.» سرهنگ گفت: «خیلی‌ها تا آخر پای حرفشون می‌مونن.» فرنگیس خانم گفت: «اگه حرفشون اشتباه باشه چی؟» سرهنگ گفت: «منظورم عقیدمس» فرنگیس خانم گفت: «اگه اونم اشتباه باشه؟» گفت: «خب باید اصلاحش کرد.»

اوستا محمود هم آمد. جبهه‌ای شیرینی خریده بود. باز کرد و گذاشت روی میز، شیرین گفت: «دستون درد نکنه، به چه مناسبتیه؟» اوستا محمود دوباره دستش را بلند کرد تا از دایی‌جان اجازه بگیرد. همه خندیدند، دستش را انداخت و گفت: «روز تولمه.» همه بی‌اختیار دستت زدنند. نسوری حمومی گفت: «این چیزا رو از کجا یاد گرفتی محمود؟» گفت: «از تلویزیون.» همه چیز خوب پیش می‌رفت. من و شیرین دعا می‌کردیم، این جلسه بدون دعوا و مرافعه به آخر برسد. حبیب‌اللهی گفت: «پس امروز سالروز اصلاحاته؟» سرهنگ گفت: «دست بردارین آقا، تولد به سلومونی چه ربطی به اصلاحات داره؟» حبیب‌اللهی گفت: «شوخی کردم قربان» گفت: «همین شوخی شوخی تاریخ رو به بازی گرفتین.» نسوری حمومی گفت: «تولد من ۲۱ آذره.» سرهنگ قیامی گفت: «از تاریخ سوءاستفاده نکن.» دایی‌جان گفت: «مثل سرخوشی شاه از این روز.» سرهنگ گفت: «روز تولد یه دلاک چه ربطی به روز نجات ازبایجان داره؟» دایی‌جان گفت: «بطی نداره، مساله سوءاستفاده است.» سرهنگ گفت: «کی سوءاستفاده کرده؟» دایی‌جان گفت: «شاه.» سرهنگ فریاد زد: «علاحضرت سوءاستفاده کردن؟» دایی‌جان گفت: «بله، زیرکی قوام ازبایجان را نجات داد، شاه نقشی نداشت.» سرهنگ گفت: «مگه قوام کی بوده، غیر از اینکه او هم نوکر سلطنت بود!» دایی‌جان گفت: «نوکر سلطنت یا رئیس‌الوزرا؟ او روس‌ها رو بیرون کرد.» سرهنگ گفت: «واقعاً شرم‌آور.» نوری حمومی گفت: «چی شرم‌آور؟» اوستا محمود گفت: «روز تولد تو، فرنگیس خانم گفت: «تاریخ رو نباید تحریف کرد.» سرهنگ گفت: «من این کارو می‌کنم یا ششم!» دایی‌جان گفت: «شما» سرهنگ گفت: «من؟! شما یی خودی مصدق رو قهرمان می‌کنین.» دایی‌جان گفت: «هر کی واسه مردم خدمت می‌کنه قهرمانه.» سرهنگ گفت: «مصدق چه خدمتی کرده؟» دایی‌جان لبخندی زد و گفت: «آقا نوری، اوستا محمود بشما فرمایید.» سرهنگ گفت: «شتمو به یه سلومونی و حمومی را جاع می‌دی.» دایی‌جان گفت: «بیشتر از ما می‌فهمن.» سرهنگ گفت: «هوامغربی نکنین آقا شاید از شما بیشتر بفهمن اما از من نه.» دایی‌جان دست‌هایش روی دسته عصا می‌لرزید و سرهنگ مثل انبار باروت به حبیب‌اللهی گفت: «بذارین دیکران به نظر بدن.» اوستا محمود گفت: ««الله توی این مملکت معلوم نیس کی خاتنه کی قهرمان.» دایی‌جان و سرهنگ لز زده بودند به دهان او و هر کدام منتظر تایید نظرات خودشان بودند. دایی‌جان خیاالش راحت‌تر بود. فکر می‌کرد پایگاه مردمی قوی‌تری دارد. اوستا محمود گفت: «خداوکیلی مصدق نمی‌تونس مساله نفت رو طور دیگه‌ای حل کنه؟ نیازی به این همه هو و جنجال نبود.» دایی‌جان گفت: «آقا چرا مزخرف می‌گی، مگه راه دیگه‌ای هم داشت.» اوستا محمود گفت: «بله، مذاکره.» دایی‌جان گفت: «با اون شاه بی‌عرضه جایی برای مذاکره نبود.» سرهنگ گفت: «چرا بحث رو احساسی می‌کنین. بذارین اوستا محمود حرفشون رو بزنن.» دایی‌جان وقتی دید سرهنگ دارد از حرفش رو اوستا محمود سوءاستفاده می‌کند، گفت: «بله» نمیشه از همه کارهای مصدق دفاع کرد به‌خصوص از اطرافیان مصدق.» سرهنگ گفت: «مواقف، هممش زیر سر این بادمجون دورقاب‌چین‌هاس.» دایی‌جان گفت: «تمام تاریخ‌رو ورق بزمین به عالمه آدم زندانی و اعدام شن اما این بادمجون دورقاب‌چین‌ها وضعیتشون روزبه‌روز بهتر شده.» سرهنگ گفت: «کلاما مواقف، این‌جا، جای متملکان و چاپلوس‌هاس.» شیرین با سینی جای آمد. حبیب‌اللهی گفت: «همین آدما گند زنن به تاریخ.» فرنگیس خانم گفت: «تفرقه‌میدانن تا خر خودشون رو راه ببرن.» سرهنگ گفت: «چرا هیچ‌وقت نگفتن مصدق از ماست؟»

ادامه در صفحه ۱۵